گفتگویی درباره­ی باران

نورا سید نوزده سال قبل از اینکه تصمیم به مرگ بگیرد، در گرمای کتابخانه­ی کوچک مدرسه­ی هازلدن در شهر بدفورد نشست. او روی میز پایینی نشسته و به صفحه­ی شطرنج خیره شده بود.

کتابدار آنجا خانم الم با چشمانی درخشان گفت: «عزیزم نورا! طبیعیه که نگران آینده­ی خود باشی.»

خانم الم اسبش را با اولین حرکت خود جلوی پیاده‌ها قرار داد. «قطع به یقین تو نگران امتحانات هستی. نورا تو می‌توانی هر چیزی باشی که می‌خواهی. به تمام این احتمالات فکر کن. هیجان‌انگیز است.»

«آره. من فکر می‌کنم.»

«یک زندگی کامل در مقابل توست.»

«یک زندگی کامل.»

نورا یک پیاده را دو خانه به جلو حرکت داد.

مقایسه­نکردن خانم الم با مادرش کار سختی بود؛ زیرا رفتار او با نورا مانند این بود که مرتکب اشتباهی شده است و نیاز به اصلاح دارد. به‌عنوان مثال، در زمان کودکی نورا، مادرش بسیار نگران بود که مبادا گوش چپ نورا بیشتر از گوش راستش بیرون زده باشد برای همین از نوارچسب برای حل این مشکل استفاده و آن را زیر یک کلاه پشمی پنهان می‌کرد.

خانم الم ادامه داد: «من از سرما و رطوبت متنفرم.»

خانم الم موهای خاکستری کوتاه و صورتی بیضی‌شکل و بامتانتی داشت و بلوزی یقه‌اسکی سبز رنگ­و­رو­رفته پوشیده بود. او علی­رغم پیربودنش بیش از دوازده سال در این مدرسه کار کرده بود. حتی در روزهایی که باران نمی‌بارید بعدازظهر خود را در کتابخانه­ی کوچک می‌گذراند.

نورا به او می‌گفت: «همیشه سردی و رطوبت با هم ترکیب نمی‌شوند. قطب جنوب خشک‌ترین قاره­ی روی زمین است که نوعی بیابان محسوب می­شه.»

«خوب، شاید خیابان بالایی شما باشه.»

«اما من فکر نکنم که خیلی دور باشه.»

«خوب، شاید تو باید یک فضانورد می‌بودی و به کهکشان سفر می‌کردی.»

نورا لبخند زد. «باران در سیاره‌های دیگ بدتره.»

«بدتر از بدفوردشایر؟»

«باران در ونوس، مثل اسیده.»

خانم الم دستمال‌کاغذی را از آستین خود بیرون آورد و در آن فین کرد. «با مغزی که تو داری می‌تونی هر کاری انجام بدی.»

پسری بور که نورا چند سال او را می‌شناخت از کنار پنجره‌ای که باران آن را لک کرده بود، رد شد. شاید در حال تعقیب کسی بود.

از وقتی برادرش آنجا را ترک کرده بود، او احساس می‌کرد که بدون محافظ است. از این‌سو، کتابخانه پناهگاه تمدن او بود.

«پدر فکر می‌کند من همه‌چیز را کنار گذاشته‌ام. من دیگه شنا نمی‌کنم.»

«خوب، دوست ندارم این‌طوری بگم؛ اما چیزی بیشتر از شنای سریع در این دنیا وجود دارد. زندگی‌های احتمالی زیادی در پیش روی توست. همان‌طور که هفته­ی گذشته گفتم، تو می‌توانی متخصص کوه‌های یخچالی بشی. من تحقیق کردم و ...»

تلفن زنگ خورد. خانم الم به‌آرامی گفت: «یک دقیقه صبر کن. بهتر است به تلفن جواب بدم.»

لحظه‌ای بعد، نورا در حال تماشای خانم الم بود ‌که با تلفن صحبت می‌کرد... «آره. اون الان اینجاست.» قیافه­ی خانم الم مات­ومبهوت بود. او به سمت نورا برگشت؛ اما صحبت‌هایش کاملاً نامفهوم بود: «اوه! نه. نه خدای من البته...»

نوزده سال بعد

مردی جلوی درب

بیست‌وهفت ساعت قبل از اینکه نورا سید تصمیم به مرگ بگیرد، روی مبل فرسوده‌اش نشسته بود و زندگی شاد دیگران را مرور می‌کرد و منتظر بود اتفاقی بیفتد. ناگهان، اتفاقی افتاد.

فردی ناشناس زنگ خانه­ی آن‌ها را به صدا درآورد.

ساعت نه شب بود برای همین لحظه‌ای شک کرد که اصلاً درب را باز کند یا خیر. او با لباس‌خواب در خانه می‌چرخید. نگاهی به خود انداخت و متوجه شد که تی‌شرت سایز بزرگ و شلوار راحتی­اش مناسب برای باز­کردن درب نیست.

دمپایی خود را پوشید تا کمی مرتب‌تر به نظر برسد و متوجه شد شخص جلوی درب خانه یک مرد است و نورا او را می‌شناخت.

او قدبلند بود و چشمان تیز و درخشان، و چهره­ی مهربانی داشت. مثل اینکه همه‌چیز را از طریق اشیا می‌دید.

دیدن او اگر کمی شگفت‌انگیز بود، در عین حال بسیار خوب بود؛ مخصوصاً که لباس ورزشی به تن داشت و باوجود هوای سرد و بارانی، داغ و عرق­کرده به نظر می‌رسید. کنار هم قرار­گرفتن آن‌ها باعث می‌شد که احساس شلختگی بیشتری نسبت به پنج دقیقه­ی قبل به خود داشته باشد.

نورا با لبخند گفت: «اش! تو اش هستی؟»

«بله.»

«اینجا چیکار می‌کنی؟ خیلی خوشحالم می‌بینمت.»

چند هفته پیش که نورا در حال نواختن پیانوی برقی‌اش بود،‌ اش از خیابان بنکرافت می‌دوید و او را از پنجره دیده بود. او یک‌بار - سال‌ها پیش - از او قهوه خواست. شاید الان قصد داشت دوباره این کار را انجام دهد.

اش گفت: «من هم از دیدنت خوشحالم»؛ اما پیشانی کشیده‌اش این را نشان نمی‌داد.

همیشه وقتی در مغازه با او صحبت می‌کرد، صدای ملایمی داشت؛ اما حالا صدایش سنگین شده بود. پیشانی خود را خاراند. صدایی دیگر داشت

«دویدی؟» چه سؤال بی‌معنی­ای بود. او برای دویدن بیرون بود؛ اما به نظر می‌رسید که او برای لحظاتی خیالش راحت شده است که حرفی بی‌اهمیت برای گفتن داشته باشد.

«آره. من هاف بک بدفورد را انجام می‌دهم. همین یکشنبه برگزار می‌شه.»